

## از آئین بودایی، تامادر شهید شدن

...وقتی فرزندم به شهادت رسید بر سینه خود کوبیدم و تازه فهمیدم چرا مردم برای امام حسین(ع) عزاداری و بر سر و سینه خود می‌زنند...محمد در هیچ چیز بهانه‌گیر نبود، سادگی را دوست داشت و همیشه لباس سفید یا خاکستری می‌پوشید، کسی لباس رنگارنگ تنش ندید. مدرسه از آنها خواسته بود موهای سرشان را کوتاه نگه دارند، با اینکه بزرگتر شده بود، موهایش مثل یک بچه‌محصل کوتاه بود و همیشه کفش کتانی سفید می‌پوشید و تا کفشش پاره نمی‌شد، کفش دیگری نمی‌پوشید. همه کفش های پاره او را نگه می‌داشتم. نجابت، دیانت، و سادگی محمد مرا به یاد آن جمله تاریخی امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۲ می‌انداخت و به این فکر می‌کردم؛ آیا محمد من یکی از سربازانی است که نوید آمدن شان را داده است؟...«کونیکویامورا»(سابابایی) تنها مادر شهید دفاع مقدس با اصالت ژاپنی است. فرزند شهیدش جوان ۱۹ ساله‌ای بود که هم در دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌های زیادی داشت و هم در زمان جنگ تحمیلی، محمد با وجود سن کم، راهی جبهه‌ها شد تا از اسلام و ایران دفاع کند که سرانجام در عملیات والفجر یک، در منطقه فکه به شهادت رسید...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

شهید

محمد بابایی





شهید (مهدی) ادواردو آتیلی، فرزند جیانی آتیلی سناتور و میلیاردر ایتالیایی، صاحب کارخانه ماشین سازی فیات، فراری، اوبکو، لامبورگینی، لانچیا، آلفارمو، چندین کارخانه صنعتی، بانکهای خصوصی، شرکتهای طراحی مد و لباس، روزنامههای لاستامپا، کوریره، دلاسرا و باشگاه فوتبال یوونتوس، در ۶ ژوئن ۱۹۵۴ در نیویورک به دنیا آمد... اجداد ادواردو سهامدار عمده شرکت فیات، صاحب بانکها و بیمهها، باشگاه یوونتوس و... هستند. پدر ادواردو کاتولیک و مادرش یک پرنسس یهودی است... ادواردو شرح مسلمان شدنش را چنین میگوید: زمانی که در دانشگاه نیویورک درس میخواندم، یک روز در کتابخانه قدم میزدم و کتابها را نگاه می کردم چشمم افتاد به قرآن و کنجکاو شدم که ببینم در قرآن چه چیزی آمده است. آنرا برداشتم و شروع کردم به ورق زدن و آیاتش را به انگلیسی خواندم، احساس کردم این کلمات، نورانی نمی تواند گفته بشر باشد، این بود که بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم این شد که آنرا بیشتر مطالعه کردم و احساس کردم که آن را می فهمم و آنجا بود که مسلمان شدم... ادواردو کسی که که درآمد ۶۰ میلیارد دلاری سالانه را بامحبت اهل بیت (ع) عوض نکرد...

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه

آتیلی  
ادواردو  
شهید

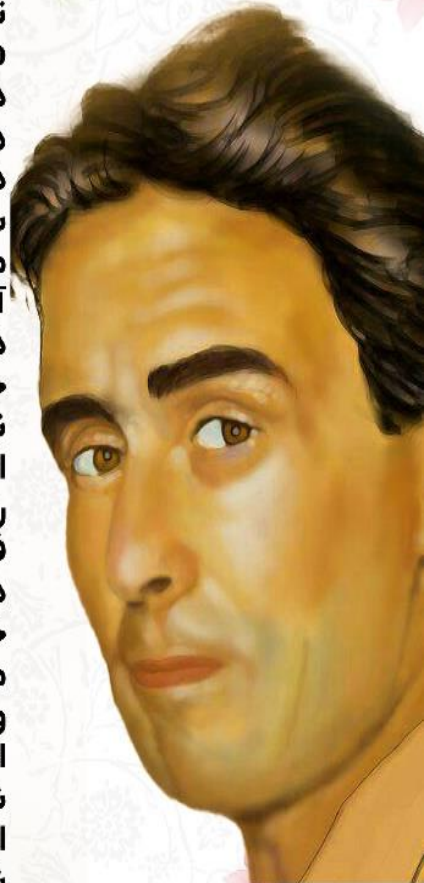


پسر سلطان شراب ایتالیا لوکا، از خانواده اشرافی و از دوستان شهید مهدی ادواردو آنیلی فرزند سوپر میلیاردر ایتالیایی و صاحب فیات و باشگاه فوتبال یوونتوس بود. پدر وی مالک کارخانه بزرگ و قدیمی تولید مشروبات الکلی به نام مونتالچینو Montalcino هست. لوکا از زمان کودکی از دوستان ادواردو بود. وی در سال ۱۹۸۸ به همراه ادواردو آنیلی به ایران آمد. یکی از دوستان ادواردو در جلسه‌ای به مدت دو ساعت با لوکا در هتل آزادی صحبت می‌کند و این جلسه منجر به اسلام آوردن و پذیرش تشیع لوکا می‌شود. لوکا در این سفر به همراه ادواردو به مناطق جنگی جنوب کشور سفر می‌کند. لوکا ناچار بود بین ثروت و عقیده یکی را انتخاب کند و او نیز مثل ادواردو عقیده را برگزیده بود. زندگی ساده و شغل فیلمبرداری را بر تولید مشروب و فعالیت در امور مستهجن را ترجیح داده بود و به خاطر عقایدش توسط خانواده منزوی و مترود شده بود. دوست ادواردو آنیلی در واقعه‌ای کاملاً مشابه با حادثه شهادت ادواردو به دست صیہونیست‌ها با شهادت رسید. خبر ظهر کانال یک تلویزیور ایتالیا در روز ۳ آوریل ۲۰۰۷ خبر پید شدن جسد کنت «لوکا گائتانی لاواتلی» ۵۷ ساله را می‌دهد...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: محمد حسن قدیری ابیانه

**شهید**

**کنت لوکا  
گائتانی لاواتلی**



ره یافتگان حسینی  
ناصر کاوه

الله



"از «پاریس» تا «مرصاد»... از مسیحیت تا تشیع... از زندگی در قلب اروپا تا شهادت در جنگ میان ایران اسلامی و همه دنیای کفر... «ژروم امانوئل کورسل» این راه طولانی را در ۷ سال طی کرد... تنها شهید اروپایی دفاع مقدس ژروم امانوئل کورسل معروف به کمال کورسل بود که در عملیات مرصاد شهید شد... وقتی از او پرسیدند: چه کسی تو را شیعه کرد؟... در جواب گفت: دعای کمیل امام علی (ع)..."

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید، ژروم امانوئل (کمال) کورسل

امانوئل کورسل  
شهید

کتاب شهدا و اهل بیت



کازم عبدالامیر شکنجه گری که به شهادت رسید!؟  
کازم بدترین رفتار را با ما اسرا داشت. گاهی  
آقای ابوترابی را چنان کتک می‌زد که ایشان  
تا مرز شهادت می‌رفت. آرزوی ما این بود که  
کازم مرخصی برود. یک هفته رفت مرخصی،  
ولی دو روز زودتر به اردوگاه برگشت و دیگر  
یک آدم دیگر شده بود. دیدیم کنار روشویی  
چند دقیقه با آقای ابوترابی صحبت می‌کرد. از  
ایشان پرسیدیم کازم چه می‌گفت؟... ایشان  
گفتند کازم می‌گفت سر صبحانه با مادرم  
نشسته بودم که پرسید تو در اردوگاه اسرا  
آنها را شکنجه می‌کنی؟... کازم تعجب  
می‌کند. دوباره مادرش می‌پرسد آیا سیدی در  
بین اسرا هست که تو او را شکنجه کرده  
باشی؟... دیشب حضرت زینب (س) را در  
خواب دیدم که می‌گفت چرا فرزندت اسیری  
از قافله اسرای ما را آزار و اذیت می‌کنی؟...  
مادرش می‌گوید شیرم حلالیت نیست اگر آنها  
را اذیت کنی. کازم متحول و از این رو به آن  
رو شد... جنگ تمام شد و پس از سقوط  
صدام، کازم به ایران آمد و از تک‌تک ۹۰ نفر  
اسیران حلالیت طلبید. به مشهد رفت و سر  
خاک آقای ابوترابی از ایشان هم درخواست  
حلالیت کرد. در جنگ سوریه، کازم به عنوان  
مدافع حرم به سوریه رفت و در حرم حضرت  
زینب (س) با تیر مستقیم دشمن به شهادت  
رسید...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
راوی: برادر آزاده، حاج سعید اوحدی

عبدالامیر  
کازم  
شهدا

کتاب شهدا و اهل بیت





راه یافتگان حسینی  
ناصر کاوه

زکزکی ابتدا از اهل سنت مالکی بود، پس از دیدار با امام خمینی، شیعه شد و بعد از بازگشت به نیجریه، مردم را جذب تشیع کرد...  
خمینی آفریقا، شیخ ابراهیم زکزکی رهبر شیعیان نیجریه، در جریان حمله ارتش نیجریه به خانه اش در ۲۲ آذر ۱۳۹۴، به شدت زخمی و تاکنون نیز تحت نظر است... شیخ زکزکی در کمتر از ۲۰ سال توانسته ۲۵ میلیون نفر را شیعه کند که ۹۰ درصد آنها مقلد آیت الله خامنه‌ای هستند. جرم کمی نیست!... لااقل باید شش فرزندش را شهید می کردند که دیگر این راه ادامه پیدا نکند؛ خودش هم شکنجه شده و در آستانه شهادت... یادی کنیم از زنی گرانتقد که هم‌رزم و همسر بزرگ مردی همچون شیخ ابراهیم زکزکی و مادر شش شهید، ام الشهدای نیجریه زینت الدین ابراهیم [زکزکی]... شیخ هنوز در حبس خانگی است، یکی از چشمانش کور شده و دیگری در حال کور شدن است و با وجود حال وخیم خود و همسرش، هنوز امکان دسترسی به پزشک برای آنها وجود ندارد. زکزکی نه تلاش برای دستیابی به بمب اتم کرده... نه موشک بالستیک دارد... و نه هیچ مستمسکی که بشود به بهانه آن تحریمش کرد... یعنی ازین خذعبلاتی که به ایران می بندند، هیچ کدام را ندارد. اما از حق آزادی و زندگی محرومش کرده اند... تنها به این دلیل که او یک مسلمان شیعه است...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شیخ ابراهیم زکزکی

زلزلی  
ابراهیم  
سرخ

کتابخانه حضرت زینب

کتابخانه حضرت زینب

کتابخانه حضرت زینب

کتابخانه حضرت زینب



کسی جرات این رو نداشت که با شاه مملکت ایران سر یک‌میز غذا بخوره، اما طیب می‌نشست. گنده لات تهران بود، شاه هر وقت میخواست مجلسی خراب شه، می‌گفت طیب... یک روز شاه به طیب گفت این دفعه پول زیادی بهت میدم، برو به مجلسی رو خراب کن. گفت کجا؟... طرف کیه؟... شاه گفت فلان جا، سید روح الله خمینی. طیب جا خورد و گفت کی؟!... گفتم سید هست؟ شاه گفت آره... طیب گفت نه ما نیستیم، ما با فرزند حضرت زهرا(س) در نمی‌افتیم!... شاه گفت دستور میدهم شکنجه ات می‌کنند، می‌کشمت. طیب گفت هرکاری میخوای بکن من با فرزند حضرت زهرا(س) در نمی‌افتم. آنقدر شکنجه اش کردند که طیب هیکلی، لاغر لاغر شد وقتی خواستن او را اعدام کنن، یکی گفت طیب پیام برای امام نداری؟... گفت من سید روح الله رو نمی‌شناسم فقط بهش بگین، طیب گفت اون دنیا شفاعتم کن وقتی پیام طیب رو پیش امام بردند امام گفت طیب نیازی به شفاعت من و امثال من نداره، اون در قیامت امت رو شفاعت میکنه... این شد طیبی که ۶۰ سال نه نماز خواند و نه روزه گرفت، فقط ادب کرد در مقابل حضرت زهرا(س)، لیاقت پیدا کرد که طلبه های قم جمع شدن نماز روزه ۶۰ سالش رو قضاء کردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید طیب حاج رضایی

ضای  
حاج  
طیب  
سکینه

کتابخانه اهل بیت



صبح روز ۱۱ آبان ۱۳۴۲، «محمد اسماعیل رضایی و طیب حاج رضایی» که در قیام ۱۵ خرداد آن سال نقش آفرین بودند، تیرباران شدند. «طیب و حاج اسماعیل» از اصلی ترین عناصر قیام به ویژه در بازار محسوب می شدند. آن دو بلافاصله بعد از «وقایع ۱۵ خرداد» دستگیر و زندانی شدند. نکته مهم درباره آنها، «تحمل شکنجه های ساواک بود»؛ هم طیب و هم حاج اسماعیل به شدت از سوی ساواک تحت فشار بودند؛ ساواک از آنها خواسته بود به دروغ اعتراف کنند برای راه اندازی قیام ۱۵ خرداد، از انقلابیون پول گرفته اند؛ اما نه طیب و نه حاج اسماعیل تن به چنین دروغی ندادند. «شکنجه» ابزاری برای وادار کردن آنان به اعتراف بود. خود «حاج اسماعیل رضایی» درباره این شکنجه ها گفته است:

... درب اطاق را بستند؛ مرا شلاق زدند؛ بعد از شلاق، تا صبح دستبند قیانی [زدند] و هرچه ناله و گریه کردم، مرتباً با داشتن دستبند مراکتک می زدند. تاسه روز آب و غذا به من ندادند من از حال رفتم. دو افسر درجه دار به نام دکتر آمدند شیر آوردند... من قادر به خوردن آن نبودم. خودشان کم کم به دهان من ریختند. تا هفت شبانه روز یک دژبان و یک سرباز که هر دو ساعت عوض می شدند نگذاشتند بخوابم. شب هفتم ۲ بعد از نصف شب مجدداً جناب سرهنگ دستور دادند چشم و دهان مرا بستند و بعد از آن هم شکنجه ۱۰ ضربه دیگر شلاق زدند... به قدری او را شکنجه داده بودند و به این طریق اعتراف دروغین از او گرفته بودند که خودش می گفت: «اگر می گفتند غائله ۱۵ خرداد تهران و قم و تمام ایران را تو به پا کردی امضاء می کردم!» طیب حاج رضایی نیز به قدری شکنجه شده بود که به هنگام ملاقات، فرزندانش او را نشناخته بودند!

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

اسماعیل رضایی

شهید



عصر بود کہ آمد خانہ، گفت مادر، دیگہ کابارہ را  
رہا کردم، بی مقدمہ گفت: پاشین! پاشین  
وسایلتون رو جمع کنید می خواہیم بریم مشہد!  
مادر با تعجب پرسید: جدی میگی!... گفت: آره  
بابا، بلیط گرفتم، دو ساعت دیگہ باید حرکت  
کنیم... باور کردنی نبود، دو ساعت بعد داخل  
اتوبوس بودیم... در راہ مشہد مادر خیلی خوشحال  
بود، خیلی شاہرخ را دعا کرد، چند سالی بود کہ  
مشہد نرفتنہ بودیم، فردا صبح رسیدیم مشہد.  
عصرہمان روز از مسافرخانہ حرکت کردیم بہ سوی  
حرم، شاہرخ زودتر از من رفتہ بود، می خواستم  
وارد صحن اسماعیل طلائئ شوم، یکدفعہ دیدم  
کنار درب ورودی شاہرخ روی زمین نشستنہ رو بہ  
سمت گنبد... آہستہ رفتم و پشت سرش نشستم.  
شانہ ہائیش مرتب نکان می خورد، حال خوشی  
پیدا کردہ بود، خیرہ شدہ بود بہ گنبد و داشت با  
آقا حرف می زد... مرتب می گفت: خدا، من بد  
کردم، من غلط کردم، اما می خوام توبہ کنم...  
خدایا منو ببخش!... یا امام رضا(ع) بہ دادم برس...  
من عمرم رو تباہ کردم... اشک از چشمان من ہم  
جاری شد، شاہرخ یک ساعتی بہ ہمین حالت بود.  
توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد... دو روز  
بعد برگشتیم تہران، شاہرخ در مشہد واقعاً توبہ  
کرد و ہمہ خلاف کاری ہای گذشتہ را رہا کرد...  
خیلی طول نکشید کہ شاہرخ ضرغام ملقب بہ حر  
انقلاب در عملیات پاکسازی جادۂ آبادان-ماہشہر  
در آذر ۵۹ بہ شہادت رسید.

کتاب شہدا و اہل بیت، ناصر کاوہ

خاطرہ ای از شہید شاہرخ ضرغام، ملقب بہ حر انقلاب اسلامی ایران

ضرغام  
شاہرخ

سکھد

شہید کریم کاویانی کوثر خیزی از شہیدان بم و شهرستان کرمان بود. وی در ابتدا زرتشتی بود اما در چہارده سالگی مسلمان شدن خود را رسماً اعلام می کند و در راه خدمت به اسلام و مسلمانان تلاش های فراوان و صادقانه از خود نشان می دهد. پس از اسلام آوردن، قرآن و نهج البلاغہ را حفظ می کند و نیز بہ ثروت قابل توجہ دست می یابد اما ثروت خود را صرف اسلام و انقلاب می کند... شہید کریم کاویانی دو خانہ داشت کہ یکی را بہ عنوان مسجد وقف می کند و دیگری را وقف امام جماعت آن مسجد می کند... مادرش در زمان کودکی او از دنیا رفته بود. خواہر بزرگ تر او کہ مخفیانہ مسلمان شدہ بود، وی را با خود بہ کرمان می برد و از همان چہار سالگی قرآن و نماز را بہ او یاد می دہد. شہید کاویانی از یازدہ سالگی مخفیانہ نماز می خواند اما از چہارده سالگی مسلمان شدن خود را رسماً اعلام می کند. این اقدام او زمینہ را فراہم می سازد کہ تعدادی از خویشاوندانش کہ مخفیانہ مسلمان شدہ بودند پشت سرش بہ نماز بایستند...

کریم کاویانی در جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان بہ شہادت رسید.

کتاب فاتحان قلہ های عاشقی، ناصر کاوہ  
راوی سرہنگ بازنشستہ حاج عباس خلیلی، ہمزرم شہید،  
منبع: سایت ارگ نیوز

کاویانی  
کریم  
شہید

کتابخانه حضرت زین العابدین





اللہ



زمان اعزام بہ کمین فرا رسید. بایکدیگر بہ سوی سنگر کمین رفتیم، ۲۴ ساعت مأمور شدیم با چشم خودم دیدم کہ نماز نمی خواند. توی سنگر کمین ، در کمینش بودم تا سر حرف را باز کنم. ہر چہ تقلا کردم تا بتوانم حرفم رو شروع کنم، نشد. ہوا تاریک شدہ بود و تقریباً ۸ ساعت بدون حرف خاصی با ہم بودیم . کم کم داشتم ناامید می شدم کہ بالاخرہ دلم را بہ دریا زد. و گفتم: «تو کہ واسہ خاطر خدا می جنگی، حیف نیس نماز نمی خونی؟! اشک توی چشم های قشنگش جمع شد، ولی بالبخند گفت: «می تونی نماز خوندن رو یادم بدی؟» گفتم: «یعنی بلد نیستی نماز بخونی؟» در جوابم گفت: «نہ تا حالا نخوندم» طوری این حرف را زک و صریح زد کہ خجالت کشیدم ازش بپرسم برای چی؟ همان وقت زیر آتش خمپارہ دشمن، تاجایی کہ خستگی اجازہ داد، نماز خواندن رایادش دادم. توی تاریک روشنای صبح، اولین نمازش را با من خواند. دو نفر بعدی با قایق پارویی آمدند و جای ما را گرفتند. سوار قایق شدیم تا برگردیم . پارو زدیم و ہور را شکافتیم . هنوز مسافتی دور نشده بودیم کہ خمپارہای توی آب خورد و پارو از دستش افتاد. ترکش بہ قفسہ سینہ و زیرگردنش خوردہ بود، سرش را توی بغلم گرفتم. باہر نفسی کہ می کشید خون گرم از کنار زخم سینہ اش بیرون می زد. گردنش را روی دستم نگہ داشتم بودم، ولی دیدم فایدهای نداشت. با ہر نفس ناقصی کہ می کشید، ہق ہقی می کرد و خون از زخم گردنش بیرون می جھید. تنش مثل یک ماہی تکان می خورد. کاری از دستم ساخته نبود فقط داشتم اسم خانم حضرت زہرا (س) را صد می زد. چشم های زاغش را نگاہ می کردم کہ حالا حلقہای خون تویشان جا گرفتہ بود. خرخر می کردو راہ نفسش بستہ شدہ بود. لبخند کہ رنگی روی لبانش مانده بود... کم آورده بودم، تحمل نداشتم... آرام کف قایق خواباندمش و پارو را بہ دست گرفتم کہ دیدم بہ سختی «انگشتش را حرکت داد و روی سینہ اش صلیبی کشید و چشمش بہ آسمان خیرہ ماند...» کتاب زندگی بہ سبک شہدا، ناصر کاوہ

کہ نماز نمی خواند

شہیدی

کتاب زندگی بہ سبک شہدا



رضا سگ باز شروع کردبه فحش دادن. اما چمران مشغول نوشتن بود!... یه دفعه سرش داد زد: آهای کچل با توام. چمران با مهربانی سرش رو بالا آورد و گفت: بله عزیزم! چیه آقا رضا؟ چه اتفاقی افتاده؟ رضا گفت: داشتم می رفتم بیرون که سیگار بخرم ولی با دژبان دعوام شد! آقا رضا چی می کشی؟! برید براش بخريد و بیاريد. چمران و آقا رضا تنها تو سنگر بودند که، رضا به چمران گفت: میشه یه دو تا فحش بهم بدی؟! کشیده‌ای، چیزی؟! شهید چمران، چرا؟ رضا گفت: من یه عمر به هرکی بدی کردم، بهم بدی کرده. تا حالا نشده بودبه کسی فحش بدم و اینطور برخورد کنه! شهید چمران گفت: اشتباه فکر می کنی! یکی اون بالاست که هر چی بهش بدی می کنم، نه تنها بدی نمی کنه، بلکه با خوبی بهم جواب میده! اهی آبرو بهم میده. تو هم حتما یکی و داشتی که هی بهش بدی می کردی ولی اون بهت خوبی می کرده! امنم با خودم گفتم بذار یه بار یکی بهم فحش بده و منم بهش بگم بله عزیزم! تا یکمی منم مثل اون (خدا) بشم! رضا جا خورد، رفت توسنگر نشست. آدمی که مغرور بود و زیر بار کسی نمی رفت، زار زار گریه می کرد! تو گریه اش به خدا گفت: یعنی یکی بوده که هر چی بدی کردم بهم خوبی کرده؟ اذان شد. رضا اولین نماز عمرش بود. رفت وضو گرفت. سر نماز، موقع قنوت صدای گریش بلند شد! وسط نماز، صدای سوت خمپاره اومد. پشت سر صدای خمپاره هم صدای زمین افتادن رضا اومد رضارو خدا واسه خودش جدا کرد. فقط چندلحظه بعد از توبه کردنش. یه توبه و نماز واقعی کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

سگ باز  
رضا  
شهید



## "روایتی از مجید سوزوکی، اصفهان"

داشتم توی خط سرکشی می‌کردم. دیدم یک نفر دارد می‌آید. اما دکمه‌های لباسش را نبسته، بندهای پونینش هم باز است، گت نکرده، اورکتش را هم انداخته روی شانہ‌هاش و اسلحه کلاشش را هم مثل یک بیل کشاورزی گذاشته روی کولش، سید مسعود رشیدی بود... از ساعت ۱۲ تا ۲ شب نگہبان بود. ساعت ۲ تا مهندس میرزایی را بردم سمت سنگر کمین... نزدیک سنگر که رسیدیم باید مسعود ایست می‌داد. دیدم چیزی نمی‌گوید؛ گفتم یا ابالفصل! حتماً عراقی‌ها اسیرش کردند... صدا زد: آقا مسعود! دیدم جواب نمی‌دهد. گفتم نکند از بس بهش سخت گرفتارفته پناهنده شده! نزدیک سنگر که شدیم، دیدم صدای خروپفش بالا رفته. با یک مکافاتی از خواب بیدارش کردیم. تا بیدار شد، زد زیر گریه. ساعت ۲ نصف شب!! گفتم: چته؟! گفت: فردا صبح شهید می‌شوم. زدیم زیرخنده و گفتیم: مایی که جنوب و کردستان اینقدر جنگیدیم تا حالا چنین ادعایی نداشتیم. این تازه از راه رسیده می‌گوید من فردا صبح شهید می‌شوم... گفتم: خب اگر فردا صبح شهید شدی ما را هم دعا کن. البته با خودم فکر کردم برای این‌که دل من را به دست بیاورد این را گفته سنگر او با سنگر ما یکی بود. دیدم دارد گریه می‌کند. گفتم آقا مسعود از سرشب تا حالا نخوابیدم؛ می‌خواهم بخوابم. بالا غیرتاً یا برو بیرون گریه کن یا بگیر خواب... رفت توی دهنه سنگر نشست به گریه کردن. ساعت چهار و ربع صبح تک عراقی‌ها شروع شد. آتش دشمن سنگین بود و دود و گرد و خاک به پا شده بود که چشم نیم متری خودش را نمی‌دید. این آتش باران دشمن تا ساعت سه و نیم بعدازظهر طول کشید. بعد از خوابیدن آتش، رفتیم آمار بگیریم که چند تا شهید و زخمی دادیم. فکر می‌کردم حداقل ۷۰ تا شهید را باید داده باشیم. اما گفتند فقط یک نفر شهید شده که نمی‌شناسیمش. رفتیم دیدم سید مسعود است. تیرخورده پشت سرش را سوراخ کرده. بغلش کردم و بوسیدمش. گفتم بچه تو چه کار کردی؟! من را ببخش اگر بهت حرفی زدم...

کتاب فاتحان قله های عاشقی ناصر کاوہ

راوی: حاج محمد احمدیان

**رشیدی**

**سید مسعود**

**شهید**



حاج محمد احمدیان





## از تولید و ساخت عمده شراب تا شہادت در جنگ تحمیلی!

محمد علی پورعلی، جوان زیبا و سفید رویی بود کہ بہ خاطر طلائی رنگ بودن موہایش در روستای گراخک شانڈیز بہ مندلی طلا معروف بود. مندلی طلا تا قبل از شہادت، در روستا اقدام بہ تولید و پخش مشروبات الکلی بہ صورت بشکہ ای می کرد، تا اینکہ توسط کمیٹہ انقلاب اسلامی آن زمان دستگیر و پس از محاکمہ بہ شلاق محکوم شد. وی را جلوی مسجد روستا آوردہ و روی چہارپایہ ای خواباندند و در برابر مردم، حدّ شلاق را بر بدنش جاری کردند. بعد از اجرای حد، پدر پیرش بہ او گفت: خیر نبینی کہ آبروی منو بردی و از نماز تو مسجد محروم کردی. بعدہا مندلی طلا بہ یکی از دوستانش گفتہ بود: از حرف پدرم خیلی تگون خوردم و دلم خیلی شکست... موقعی کہ زیر بغلامو گرفتہ بودن و از روی چہارپایہ پایین میاوردن، رو بہ مسجد کردم و از خدا طلب بخشش کردم. بعد از چند روز ہم دلم ہوای جہہ کرد... متوسل بہ "ابا عبد اللہ" شدم و تصمیم گرفتم بہ جہہ برم. وقتی بعد از ۴۷ روز جنازمو تو روستا آوردن، تو ہمون نقطہ ای کہ شلاقم زدن، بدنمو رو زمین بذارین و پدرمو بالا سرم بیارین، بگین پدرم کنار سرم وایسہ و جلوی مردم حلالم کنہ و بگہ: مندلی طلا توبہ کرد تا ہم خودش خدایی بشہ و ہم مایہ آبروی پدرش بشہ... دقیقا ۴۷ روز پس از اعزام، پیکر مطہر این شہید را بہ روستا می آورند و تشییع می کنند! مردم روستا می گویند: با این کہ پیکر این شہید ۴۰ روز تو بیابون رو زمین موندہ بود، تو فضای مسیر تشییع جنازہ، بوی عطری پیچیدہ بود کہ ہمہ بہ ہم می گفتن: تو عطر زدی؟... پدر این شہید می گوید: مندلی زمانی کہ میخواست بہ جہہ برہ، برای خدافظی پیش من اومد و یک ساعت دست و صورت منو می بوسید، اما من حاضر نشدم صورتشو ببوسم و الآن تو حسرت بک بوسہ شم من فکر نمی کردم کہ مندلی من یک روزی طلا بشہ. جنازہ پسر من بوی خیلی خوشی می داد.

طلا  
مندلی

شہید

کتاب شہدا و اہل بیت، ناصر کاوہ



ره یافتگان حسینی  
ناصر کاوه



لحظه خداحافظی فرا رسیده بود... یداله ندرلو ساکش را برداشت و بند کفش هایش را بست. زیور خانم گفت: یدی جان! باز هم می‌گم. ذبیح‌اله تو جبهه اس. بهتره حالا تو نری و پیش خانواده‌ات بمونی صغری خانم هم گفت: نرو! بین بچه‌ها چقدر دوستت دارن و بابا بابا می‌کنن!... اگه خدای نکرده شهید بشی، بچه‌ها رو کی می‌خواد بزرگ کنه؟ یدالله جواب داد: من رو کی خلق کرده؟ کی بزرگ کرده؟ اونارو هم همون بزرگ می‌کنه. حضور یدالله در جبهه مثل توپ صدا می‌کند. جوان کله‌شق دیروز که "تا سال ۱۳۶۲ در زندان بود به جرم اعتیاد و امروز به مبارز و رزمنده شجاع امروز تبدیل شده است." در عملیات خیبر به دلیل حجم وسیع آتش دشمن در منطقه عملیاتی کسی نمی‌توانست سرش را بالا بیاورد. نه مهمات می‌آمد و نه غذا. اما یداله مردانه جلوی بعثی‌ها مقاومت می‌کنه، تا یه خمپاره ۶۰ در کنارش منفجر می‌شود، گرد و خاک فضا را می‌پوشاند و پس از مدتی کوتاه، پیکر یداله غرق در خون می‌شود و "لوطی و حر" شهرستان زنجان" به شهادت میرسه...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

یداله ندرلو

شهید

کتابخانه حضرت زینب

اللہ

صورتها از دم سه تیغه تراش، سبیل ها  
تاب داده رو به بالا و سینه ها و  
بازوهایشان کلکسیونی بودند از انواع  
خال کوبی. همان طور که محو تماشای  
این بسیجی های تازه وارد بودم، مأمور  
تقسیم نیروها که از نفرات واحد  
پرسنلی لشکر بود، به طرفم آمد و گفت:  
حاج آقا همت گفته اند که این نیروها  
را به گردان حمزه تحویل بدهیم.  
پرسیدم: موضوع چیست؟ چرا این  
جماعت، این تیپی اند؟! مرا به گوشه  
ای کشید و با صدایی خفه، طوری که  
اطرافیان نشوند گفت: اینها هشتاد نفر  
از زندانی های سابق زندان قصر تهران  
هستند که خودشان داوطلب شده اند تا  
به جبهه بیایند. حالا هم این هشتاد  
نفر، تحویل شما، آنها را برید و در گردان  
حمزه، سازماندهی کنید... جالب اینکه  
وقتی اتمام حجت، برادر حسن زمانی  
فرمانده گردان حمزه تمام شد، آنها با  
همان حالت داش مشدی، با صدای بلند  
به حسن گفتند: ایول داش، دمت گرم با  
مرا، خاک کف پاتیم سالار... و بعدها  
خیلی از آنها مانند فیلم "اخراجی ها"  
شہید شدند....

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوہ

زمانی  
حسن  
شہید

کتابخانه حضرت زین العابدین





سرنوشت شگفت انگیز مجید فره فر، همبازی لیلا فروهر در سینما... از دو کودک حاضر در این عکس لیلا فروهر سالهاست که ساکن کالیفرنیاست. اما قصه زندگی مجید فریدفر طور دیگری رقم خورد. در همان روزها همبازی دوره کودکی اش لیلا فروهر بعد از بیکار شدن به دادگاه های انقلاب احضار شد و مورد تهدید قرار گرفت. هفت سال در ایران خانه نشین بود تا از طریق مرز ترکیه خارج شد و به آمریکا رفت. نوجوان جذاب و خوش اقبال آن روزهای سینما با هنر نوازندگی و مهارت آکروباسی بی نظیرش سالها بعد با حضور در کمپ های نظامی سوریه و اعزام به جنوب لبنان یک چریک مبارز شد زیر نظر مصطفی چمران. آموزش نظامی دید و به قول همسرش، او چریک چپ گرایی شد که از دنیای پر زرق و برق سینما و موسیقی به عضویت کمیته انقلاب در تجریش رسید. مجید با شروع جنگ به جبهه رفت و در خرداد ۶۰ در جبهه آبادان مورد اصابت گلوله قرار گرفت. او را در بهشت زهراي تهران کنار احمد کشوری دفن کردند...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

# فره مجید شهید

کتابخانه حضرت زینب (س)



حاج رحمت با خرید موتور خیلی مخالف بود؛ بر عکس مجید کشته مرده موتور. هر چه مجید اصرار کرد حاج رحمت زیر بار نرفت. به جایش برایش رنو خرید. وقتی بوی جبهه رفتن مجید بلند شد، حاج رحمت خیلی باهاش صحبت کرد تا برای ماندن متقاعدش کند؛ اما مجید ماندنی نبود. گفت: بیا همین جا کنار دست خودم، توی بازار کار کن و هر چه در آوردی را خرج جبهه کن... اما مجید مُصّر بود که برود؛ حتی برایش موتور خرید که پابندش کند؛ اما طوفان جبهه هر چه که بوی دنیا می داد را از جلوی پایش برداشته بود...

توی وصیت نامه‌ش یه چیزی قشنگ، نوشته بود: "خدایا تو شاهد باش که من تمامی مظاهر مادی دنیا را به سویی افکنده‌ام؛ به عشق تو و لقاء تو حرکت کرده‌ام. تو منو بخر، تو منو بپر..." مظاهر مادی دنیا یعنی خونه‌ی پشت برج سفید خیابون پاسداران، یعنی فروشگاه هاشکو بر میدون ولیعصر، یعنی بازارچه کیش بر میدون ولیعصر تهرون، یعنی ویلا بغل هتل هایت چالوس با آب دریا و قایق، مظاهر مادی دنیا یعنی بنز آخرین مدل زیر پاش...

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مجید صنعتی کویابی...  
راوی: حاج حسین یکتا

لویالی  
صنعتی  
مجید  
سکینه

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه







### «شهیدی که تا ۱۸ سالگی نماز خواندن بلد نبود»

انقلاب یعنی تحول انفسی نه آفاقی؛ بهرام شهپریان فرزند و عزیز دردانه خانواده‌ای مرفه و متمول بود. در فامیل او را «شاه‌نوه» لقب داده بودند. بهرام عاشق امام شد و همه زندگی‌اش را وقف انقلاب کرد... به خاطر حضور در کمیته و سپس سپاه پدر بهرام به خاطر تفکرات انقلابی پسرش، او را از ارث محروم کرد، اما بهرام حاضر نشد خودش را از خط امام محروم کند. پدرشوهرم هرچند شاه‌دوست بود و خیلی هم روی این مسائل تعصب نشان می‌داد، اما نمازش رامی‌خواند و به مال حلال اعتقاد داشت یکبار خودش تعریف می‌کرد که، چون رئیس نظام وظیفه بود، خیلی‌ها برای معاف شدن فرزندانشان به او رشوه می‌دادند. می‌گفت: من هیچ‌وقت هیچ‌کدام از هدایا را قبول نکردم جز یک جلد کلام الله مجید را. هیچ‌وقت هم از قدرتم برای معاف کردن کسی استفاده نکردم جز سربازهایی که از خانواده‌های فقیر بودند و می‌خواستم با معاف کردنشان بروند و کمک حال خانواده‌هایشان بشوند. اسکی رزمی را بهرام وارد آموزش‌های سپاه کرد. یا اولین دوره‌های چتربازی درسپاه را بهرام پایه‌گذاری کرد. در عملیات فتح‌المبین هر دو دستش شکست. بار دیگر سر و گردنش جراحت سطحی برداشت. یک بار هم در آموزشی چترش باز نشد و با چتر کمکی فرود آمد که دچار جراحت شدیدی شد. سه بار هم ترورش کردند. یکبار روی موتور به طرفش تیراندازی می‌کنند که زمین می‌خورد و بدنش روی زمین کشیده می‌شود. مدت‌ها بدنش عفونت می‌کرد و سنگریزه‌هایی که توی تنش فرو رفته بود را از بدنش خارج می‌کردیم... همیشه می‌گفت: «دوست دارم با یک تیمی بروم عراق و برای کشتن صدام اقدام کنم و واقعا همچین آرزویی هم داشت.»

کتاب فاتحان قله‌های عاشقی، ناصر کاوه  
راوی : همسر شهید - منبع: خبرگزاری تسنیم

شهید

بهرام شهپریان

کتاب شهید



## مجیدسوزوکی واقعی چگونه شهید شد

... دو سه تا هلی کوپتر عراقی هم وارد معرکه جنگ شدن و شروع کردن به رگبار بستن بچه ها. تنها راه و وسیله مقابله ما با اون هلی کوپتر ها تیربار و آر پی جی بود. داش مسعود بالاخره من آدم شدم؟ بیه لحظه که گرد و خاک شلیک های هلی کوپترا خوابید متوجه شدم مجید افتاده. بچه هامجید رو به پایین تپه منتقل کردن و زخمهاش رو بستن. ماهم حمله هلیکوپتر ها رو که جواب دادیم ، برای بستن تنگه رفتم کمک بچه هاو سر راه وارد سوله بهداری شدم، بادیدن «زخم های مجید» انگار آب سردی روی سرم ریختن... تیرها به سفید رون مجید خورده بود و به شدت خونریزی داشت. همه به مجیدامید می دادن که الان آمبولانس میرسه، اما نمیدونستن که جاده بسته است و آمبولانسی نخواهد رسید. رفتم پیش مجید ... بادیدن من لبخند تلخی زد و با چشمهاش باهام حرف میزد... انگار داشت می پرسید که داش مسعود بالاخره من هم آدم شدم؟ من هم گریه ام گرفته بود اما نمی تونستم جلو بچه ها گریه کنم بغضم رو خوردم و از سنگر بیرون اومدم، که صدای گریه رفقااش بلند شد... فهمیدم مجید تموم کرد... بعضی ها داشتن عقب می نشستن نیروهای کمک هم داشتم می رسیدن... شاخ شمیران تنها خطی بود که تو اون ماهای آخر جنگ نشکست، و مجید برای ماندن خط شاخ شمیران، شهید شد...  
کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه



مجید  
خدمت  
شهید

شهید



ره یافتگان حسینی  
ناصر کاوه



### تولد در لندن، شهادت در ام القصر

امیر همایون صرافی در شب عید غدیر ۱۳۴۶ در انگلستان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از سالها دوری به کشور بازگشت و در میادین نبرد با دشمن بعثی حاضر شد. امیر، سرانجام در ۳۱ فروردین ۱۳۶۵ بر اثر انفجار خمپاره ای در جاده ام القصر در حالی که پیک گردان حمزه بود، اجر خود را از معبود خویش گرفته و جامه شهادت را به تن می کند... بچه های وقتی کنار هم می نشستند، از مرخصی شهری وامور متفرقه خود حرف می زدند و شوخی هایی که می کردند، بیشتر شهری بود تا جبهه های؟! من و امیر به نخلی تکیه داده بودیم و با هم حرف می زدیم. بی هوا، سؤال کرد: اصغر، بیل و کلنگ سراغ داری؟ تعجب کردم؛ بیل و کلنگ؟!... گفتم: چی شده، برای چی می خواهی؟!... حالا تو بگو ببینم، سراغ داری یا نه؟... دیروز پشت سوله چندتا بیل و کلنگ دیده بودم که لا به لای خاکها افتاده بود. آنجا رفتیم و یک بیل و کلنگ برداشتیم. امیر می خواست قبری درست کند و در آن شبها عبادت کند... شهدا چنین کارهایی کردند که شهید شدند...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

**شهید**

**امیر همایون صرافی**

سید الشهدا

اللہ

حسن به خاطر موهای طلایی، قد بلند و تیپ خاصی که با عینک دودی داشت به "حسن آمریکایی" یا "حسن سر طلا" معروف بود.... به ظاهرش زیاد می رسید. در کل بچه خوش لباس و شیکی بود... جز حسن، در جبهه هیچ کسی نبود که شلوارش خط اتو داشته باشه. روزی هم که لباس ها و وساییش را از جبهه آوردند، یک تافت مو هم داخل آنها بود ولی در عین حال مومن و متدین بود. لحظات آخر و قبل از عملیات گریه می کرد و می گفت: ای کاش چهره زیبایی نداشتم!.. توی شهر شیطان بدجوری افتاده به جونم تا منو به گناه بندازه... ازم قول گرفت اگر شهید شدم با خون موهایش را خضاب کنم... حسن مقاومت کرد و اهل گناه نشد، تا اینکه شب عملیات کربلای ۴ تیر خورد توی سرش جنازه اش موند و نشد بیمارمیش عقب. بعد از ۱۲ سال استخون هاش برگشت. درست چهل روز بعد از فوت پدرش... وقتی برای شناسایی رفتیم، استخوانهایش تیره رنگ شده بود؛ پلاکش همراهش بود؛ حتی موهای طلایی حسن روی لباسهایش...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
خاطره‌ای از زندگی غواص شهید حسن فاتحی،  
برگرفته از روایتگری آقای محمد احمدیان

فاتحی  
حسن  
شهید





ره یافتگان حسینی  
ناصر کاوه



نادر «پسر تیمسار منصور اردوبادی از فرماندهان ارتش شاهنشاهی بود». پدرش بخاطر همکاری با کودتای نافرجام «قرنی» و مشارکت نکردن در سرکوب عشایر کهگیلویه و بویر احمد خانه نشین شد... مصادرهٔ خانه و باغ پدری در سال ۱۳۶۸ و مهاجرت در ۱۶ سالگی به آمریکا از نکات پررنگ زندگی طالب زاده بود. در پی پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ زندگی و امکان پیشرفت مادی در آمریکا را رها کرد و به ایران بازگشت... سال ۱۳۵۸ به عنوان «خبرنگار شبکهٔ سی‌بی‌اس آمریکا» فعالیت می‌کرده و قرار بوده گزارشی دربارهٔ اشغال سفارت تهیه کند، اما پس از آن ترجیح می‌دهد با صداوسیما همکاری کند و اموریت به عکس می‌شود در حمایت از تصرف سفارت و علیه آمریکا. نادر شبیه دو شخصیت «مصعب» و «سلمان فارسی» در تاریخ صدر اسلام است. او همچون «مصعب» شایستهٔ لقب «اشراف زادهٔ قهرمان» می‌باشد. «نقش حاج نادر در جبههٔ فرهنگی و رسانه‌ای مثل نقش حاج قاسم در جبههٔ نظامی و مقاومت بود... مسعود بیژن نوباوه نادر طالب زاده را، مستحق دریافت عنوان «شهید» می‌داند، هم به اعتبار سابقهٔ جانبازی شیمیایی در جبههٔ جنگ مقابل عراق و هم احتمال ترور بیولوژیک در عراق (به صورت آغشتن چمدانش با مواد سمی)...

کتاب فاتحان قله‌های عاشقی، ناصر کاوه

شهید نادر طالب زاده